

## پاسدار کمیته

در پی پیروزی انقلاب اسلامی مردم ایران، به دستور حضرت امام خمینی، از اوایل اسفند ۱۳۵۷ کلبه‌ی مدارس و مراکز آموزش عالی کشور بازگشایی و معلمین، اساتید، دانش‌آموزان و دانشجویان برای ادامه‌ی تدریس و تحصیل به کلاس‌های درس بازگشتند. به نظر می‌رسید ابراهیم نیز به سر کلاس و تدریس بازگردد، ولیکن در تقدیر او؛ سرنوشت دیگری رقم خورده بود.

او خود، بعدها درباره‌ی این مقطع از زندگی‌اش، چنین نوشت:

«... بعد از پیروزی انقلاب، وقتی در شهرضا مدارس بازگشایی شدند، با آن‌که عاشق تدریس بودم و کار کردن با بچه‌های پاک و معصوم مدرسه را دوست داشتم، لیکن به علت غرق شدن در کارهای سنگین و طاقت‌فرسای انقلاب؛ مثل: تأسیس و راه‌اندازی کمیته‌ی دفاع شهری دیگر توفیق حضور در کلاس و تدریس را نیافتم. با خدای خودم پیمان بسته بودم که تا آخرین قطره‌ی خونم در راه حفظ و حراست از ارزش‌های انقلاب، شبانه‌روز تلاش کنم. این شد که سلاح به دوش گرفتم و با حضور در یک تشکیلات خودجوش به اسم کمیته‌ی دفاع شهری مأموریت انقلابی‌ام را در سطح شهرضا و روستاهای حومه‌ی آن آغاز کردم. اوضاع آشفته، ناهماهنگ و پیچیده‌ی آن روزها، برای افراد سودجو، خلافکار، ضدانقلابی و همچنین عوامل فراری وابسته به رژیم سابق، امکان هرگونه سوءاستفاده را فراهم می‌کرد. طرح و تشکیل کمیته‌ی دفاع شهری از سوی من و سایر دوستان هم‌فکر در انجمن اسلامی معلمان شهرضا توانست گره‌گشای بسیاری از مسایل امنیتی، اقتصادی و اداری شهر و روستاهای اطراف آن بشود. یکی از اعضای شورای تصمیم‌گیری و عضو فعال در امور فرهنگی-تبلیغی این مجموعه، بنده بودم که به حسب ضرورت علاوه بر کارهای تبلیغی، اسلحه به دوش می‌گرفتم، به روستاها می‌رفتم و با خان‌های بدنام فراری و عوامل شرور آن‌ها که از مردم روستایی منطقه سلب آسایش می‌کردند، درگیر می‌شدم.»<sup>۱</sup>

پدر ابراهیم؛ ضمن اشاره به فعالیت‌های انقلابی فرزندش در این برهه گفته است:

«... بعد از پیروزی انقلاب، اولین معضلی که ابراهیم را درگیر کرد، بحث ضرورت مبارزه با کشت قانونی گیاه خشخاش در زمین‌های کشاورزی روستاهای حومه‌ی شهرضا بود. همچنین که خشخاش‌ها قد کشیدند کار ابراهیم هم سخت‌تر شد. به اتفاق تعدادی از دوستانش در آن کمیته‌ی دفاع شهری سوار بر ماشین به روستاها می‌رفتند تا محصولات خشخاش را نابود کنند. توی همین گیر و دار یکی از قاچاقچیان شرور و بسیار خطرناک منطقه به اسم «الله قلی»؛ که خریدار عمده‌ی این خشخاش‌ها بود تحت تعقیب ابراهیم و دوستانش قرار گرفت. یک روز خبر تکان‌دهنده‌ای را به من دادند و گفتند: ابراهیم را به بیمارستان برده‌اند، اصلاً وضع خوبی ندارد و بر اثر تصادف، به حال گم‌رفته است. سراسیمه به بیمارستان رفتم. ابراهیم بیهوش روی تخت خوابیده بود و پزشکان و پرستاران داشتند به او رسیدگی می‌کردند. آن‌جا یکی از دوستانش شرح واقعه را برای من بازگو کرد. از قرار می‌گفت، آن روز ابراهیم و دوستانش با الله قلی درگیر شدند. او سوار بر ماشین متواری شد و ابراهیم هم سریع پشت جیب پرید و قاچاقچی فراری را تعقیب کرد. در جریان این تعقیب و گریز سر یکی از پیچ‌ها، کنترل ماشین از دست ابراهیم خارج شد، جیب به ته دره سقوط کرد و بر اثر اصابت سِر ابراهیم به سقف ماشین، دچار ضربه مغزی شد و از هوش رفت. خوشبختانه چهل و هشت ساعت بعد، ابراهیم از گم‌خارج شد. دکترش به من گفت: خیلی باید مراقب او باشید. چون ممکن است تبعات این سانحه، بعدها برای سلامتی او مضر باشد.»<sup>۲</sup>

ابراهیم که از این سانحه به نحوی معجزه‌آسا جان سلامت به در برده بود، بلافاصله پس از ترخیص از بیمارستان، به فعالیت‌های انقلابی‌اش ادامه داد. او خود، بعدها از این برهه چنین یاد کرده است:

«... بهار سال ۱۳۵۸ بعد از این‌که قرار شد در شهرستان شهرضا سپاه پاسداران تشکیل شود، از

آن‌جا که به فعالیت در این نهاد انقلابی علاقه‌ی زیادی داشتم، درخواستی برای انتقال به سپاه نوشتم و آن را به کارگزینی اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان اصفهان فرستادم. خوشبختانه با این درخواست من موافقت شد و مرا به صورت مأمور در اختیار سپاه نوین‌باد شهرضا قرار دادند. در سپاه عمده‌ی فعالیت‌هایم را روی امور فرهنگی و تبلیغاتی این نهاد متمرکز کردم. برای راه‌اندازی تشکیلات سپاه نیاز به تدارکات آن چنانی‌یی نداشتم. توی شهر ساختمانی را مهیا کردیم و برای تجهیز آن، یکی از خانه‌اشان گلیم آورد، یکی چراغ خوراک‌پزی و الوار آورد، دیگری تأمین لوازم التحریر را برعهده گرفت و... به این ترتیب بود که سپاه ناحیه‌ی شهرضا را سر و سامان دادیم.»<sup>۳</sup>

پس از راه‌اندازی سپاه شهرضا، ابراهیم هر روز صبح زود به همراه تکی چند از هم‌زمان پاسدارش و وانت سیمرخ زهوار دررفته‌ی سپاه را پر از کتاب، پوستر و نوار می‌کردند و همراه یک دستگاه آپارات و چند حلقه فیلم مستند انقلابی عازم روستاهای منطقه می‌شدند و پاسی از شب گذشته، خسته و کوفته به شهرضا برمی‌گشتند.

ابراهیم سر پرشوری داشت و ناآرام‌تر از آن بود که دامنه‌ی فعالیت‌های خود را به دایره‌ی کوچک شهرضا و روستاهای اطراف آن محدود کند.

مادرش در این رابطه گفته است:

«... هنوز چند هفته‌ای از پاسدار شدن ابراهیم نگذشته بود که یک شب وقتی به خانه آمد دیدم ساک برزنتی کوچک خودش را برداشته و دارد بار سفر می‌بندد. به او گفتم: پسر جان چه شده که داری ساک می‌بندی؟ با خنده گفت: عازم سفر هستم ان شاء الله. پرسیدم: برای چه؟ گفت: نه؛ این شهرضا برای کارهایی که من می‌خواهم انجام

بدهم، خیلی کوچک است. می‌خواهم بروم به جاهای وسیع‌تر تا تجربه‌های بزرگتری هم پیدا کنم.

صبح اول وقت عازم شد و بعدها بود که فهمیدیم به سیستان و بلوچستان رفته.»<sup>۴</sup>

۳- یادداشت‌های شخصی شهید

همت، سال ۱۳۵۹، پاوه.

۴- نوار مصاحبه با بانو نصرت

همت، شهرضا، پاییز ۱۳۷۵.

۲- نوار مصاحبه با شادروان علی‌اکبر همت، تهران، زمستان ۱۳۷۵.

۱- برگرفته از یادداشت‌های شخصی شهید همت در سال ۱۳۵۹، پاوه.

